



سوشیانس

www.ksars.ir



انتشارات تمدن نوین



کانون خورشید

سوشیانس

نویسنده	شروین وکیلی
ناشر	تمدن نوین - کانون خورشید
طراح جلد	نسرین سعادت آگاه
نقاشی روی جلد	بوریس والچو
نویت چاپ	اول، ۱۳۸۴
لیتوگرافی	صحیفه
چاپ	گلشن
شمارگان	هزار نسخه
بها	۳۶۰۰ تومان
شابک	۹۶۴ - ۹۴۳۵۰ - ۱ - ۸

کلیه ی حقوق برای ناشر محفوظ است.

تلفن پخش: ۴۶۶۵۶۸۳

Sherwin vakili@yahoo.com

www.soshians.net

وکیلی، شروین، ۱۳۵۲-
سوشیانس / نویسنده شروین وکیلی، — تهران:
تمدن نوین، ۱۳۸۴
ص. ۴۲۲
ISBN 964-94350-1-8 ۳۶۰۰۰ ریال:
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. داستان‌های فارسی — قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۱۳/۶۲ PIR۸۲۹۸/۷۹۲۶ س۹

۱۳۸۳

۸۳-۳۰۷۱۸ م

کتابخانه ملی ایران

پیش درآمد: پایان

شگفتا داستانی که با مرگ آغاز شود.

یا شاید این پایان بود.

پایانی که دیرزمانی انتظارش را کشیده بود و حالا چنین به هنگام سر می رسید. همچون مهمانی شرمگین که دیرزمانی بر آستانه ی در درنگ کرده باشد و عاقبت، موقع شناسانه و با ملاحظه، به درون گام نهد.

میهمانی شرمگین، اما فتنه گر، که گویا به خاطر آگهی از همین فتنه گری اش شرمزده و خجل باشد. مهمانی که با وجود احتیاط اولیه اش، در اندرونی خانه ی میزبان، ملاحظه کاری را به کناری نهاده و غوغاگرانه به عیش و عشرت مشغول شده باشد.

مرگ را می دید که در اطراف پرسه می زد و ردای سرخش، چونان موجی خونین، شادمانه در میان آشوب میدان نبرد گسترده می شد.

اینک آنجا بود، دوشادوش مرگی که همواره نام و نشانش را به زنهار از این و آن شنیده بود و هرگز چنین آشکار و عریان حضورش را لمس نکرده بود.

اکنون،

ایستاده بر دروازه های وهم آلود زمان بی کرانه.

زمانی زلال و پاک، که همچون چیزی نوظهور و اصل، از لابلای چیزها نشست می کرد و بیرون می ریخت. انگار اشیای پیرامونش در هستی غلیظی که ناگهان در دلشان بر می جوشید، غرق شده باشند. هستی ای که از مرزها و لبه های چیزها تراوش می کرد و دشت درخشان پیشانسی را لبریز خود می ساخت. زمان بیکرانه، اکنون بود، تر و تازه، همچون رگه ای از الماس کبود، در دل خارایی سپید.

سُمهای رخس تا مع در خون فرو رفته بود. پایان نبرد واپسین نزدیک بود. لرزشهای زمین به تدریج فرو می مُرد و جنگجویان بی باک، از خاک لرزان برمی خاستند تا بار دیگر با حریفان خشمگینشان درآویزند. موجی از آشفتگی که همچون تندری سپاهیان زرهپوش را در نوردیده بود، همگام با ابرهای چابکی که بر پهنه ی آسمان آفتابی می گذشتند و لکه های گریزان نور را بر پیشانسی می باریدند، به سوی افق سرخ گریخته و دشت را به دریایی از آشوب آهنین تبدیل کرده بود.

به آژیدهاک نگاه کرد. چشمان درخشانش مثل دو مشعل سرخ از میان شکاف کلاهخودش معلوم بود. چنان محکم بر اسب سیاهش نشسته بود که انگار لرزش زمین را حس نکرده است. زره نقره ایش از خون رنگ خورده بود و لکه های تیره اش، نقش سرخ مار را بر شنل سیاهش پوشانده بود. پشت سرش، در پایین تپه ای که رویش ایستاده بودند، جوشش هنگامه ی نبرد را می شد دید.

آخرین لحظه های نبرد واپسین فرا می رسید.